

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: ابراهیم "رسولی"

ارسال کننده: ابراهیم "رسولی"

بیوگرافی مختصر ابراهیم رسولی



ابراهیم رسولی فرزند دوشنبه ولدیت محمد رسول درخزان سال ۱۳۷۱ هجری خورشیدی در دهکده زیبا درمارخت ولسوالی شغنان ولایت بدخشان در یک خانواده علم پرور چشم به دنیا گشود. در سال ۱۳۷۸ شامل لیسه درمارخت شد و دوره ابتداییه تا لیسه را در لیسه مزکور ولسوالی شغنان به پایان رسانید. رسولی با سپری نمودن آزمون کانکور وارد تربیه معلم ولسوالی شغنان ولایت بدخشان گردید.

در سال ۱۳۹۲ از آن موسسه در رشته ی زبان و ادبیات دری سند فراغت گرفت .

رسولی بعد از آن در بهار سال ۱۳۹۵ شامل انستیتوت خصوصی طبی حکیم سنائی کابل در پوهنخی دواسازی (فارمسی) گردید. بعد از دوسال تحصیل با گرفتن ۹۰٪ فیصد نمره کدري و با اخذ نمودن شهادت نامه (Certificate) از این انستیتوت فارغ گردید و بعد از آن شامل امتحان دولتی وزارت صحت عامه افغانستان گردید و موفقانه در این امتحان کامیاب گردید و همچنان مستفتید گواهی نامه (Deplume) هم نیز از این وزارت شد .

در سال ۱۳۹۶ شامل پوهنتون طبی کابورا گردید و در سال ۱۳۹۹ ش از پوهنخی دواسازی (فارمسی) از این پوهنتون به سویه لیسانس فارغ گردید .

رسولی در پهلوی پوهنتون و مصروفیت ها کاری در کورس های کوتاه مدت زمستانی و تابستانی نیز مصروف درس خواندن بود و همچنان شهادت نامه ها (Certificates) و دیپلوم (Deplume) هم نیز از این ها نهاد های تعلیمی بدست آورد و در پهلوی این همه زحمات 'مشکلات و مصروفیت ها علاقه مندی خاص به شعر و شاعری داشت که از دوران نوجوانی وارد این باغستان هُئر گردید که با پیدا کردن اندک ترین فرصت در خواندن و نوشتن شعر و شاعری وقت خود را سپری میکرد .

رسولی خیلی شیفته و ذوق خواندن و سرودن شعر و شاعری بود و کتاب های زیاد از شاعران بزرگ مانند سعدی ' حافظ ' مولانا ' شمس تبریز ' فرخی ' عشقري ' ناصر خسرو ' جامی و نظامی را همیشه مطالعه میکرد و پیرو سبک شاعران فوق ذکر بود و همیشه مشوق خواندن و نوشتن غزل های

این شاعران بزرگ بود یکی از بهترین سرگرمی آن خواندن و سرودن شعر بود و یکی از سخنانش چنین بود «و میگفت من با شعر زنده ام!».

رسولی از دوران مکتب دوبیتی ها 'چهاربیتی ها و غزل های کوتاهی می سرود. و علاقه مندی خاص به شعر و شاعری داشت!.

سولی با شریک ساختن غزل های خویش در رخنه های مانند فیسبک و سایت های دیگر شعر هایش شان مورد پسند خواننده گان و اهل خرد قرار گرفت و از طرف دوست ها خیلی تشویق در این راستا شده بود! از اینجا بود که رسولی اشتیاق زیاد تر به نوشتن شعر و شاعری پیدا کرد و سروده های خود را همراهی شاعران بزرگ تر نیز شریک ساخت که از سوی آنها هم مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و سروده های شان قابل قبول و پسند آنها نیز بودند.

غزل های رسولی نظر به شاعران هم عصر بیشتر مورد توجه خواننده گان و علاقه مندان و هنرمندان (آوازخوانها) قرار گرفت و توسط آواز خوان ها در محفل های خوشی و برنامه های خوشی دیگر نیز خوانده می شد.

رسولی نیز مانند شاعران هم عصر خویش به چندین انواع نظم دسترسی داشت مانند دوبیتی چهاربیتی 'غزل' 'مخمس' 'مثنوی' و.... شعر می سرود.

ولی زیادتیر در باغستان غزل غرق بود و شیفته سرودن غزل بود در ذهن رسولی هیچ وقت خطور نمی کرد که روزی در جمع شاعران توانا همدیار خویش قرار گیرد ولی از تشویق های روز افزون مردم علم پرور و اهل خردمندان ولسوالی های شغنان 'اشکاشم' و اخان و بلاخره تمام مردم عزیز بدخشان ایشان را در صف شاعران بزرگ قرار دادند و رسولی را در یکی از کتاب های زبان شغنانی بنام ستاره های شغنان (خبرنوں بهترخین) با نمونه کلامش نیز به معرفی گذاشتن و در دست رس خواننده گان و علاقه مندان قرار دادند رسولی همیشه غزل های پُر احساس می سرود و در عمق غزل هایش عشق 'محبت'، رنج، ستم، علم، هنر اخلاق، فهم و... به وضاحت به چشم میخورد و خواننده گان از خوانندش لذت می بردند و به دو زبان شعر می سرود به زبان فارسی (دری) و پامیری (شغنانی) که از هر دو زبان رساله های ایشان آماده به چاپ است.

ومن الله توفیق

خسته شدیم

دلا ز شورو شرّبارِ جنگ خسته شدیم
میان ماتم و توپ و تفنگ خسته شدیم
تمام شهر نگر پُر ز خون و قتل و قتال
درون جاده گُرگ و پلنگ خسته شدیم
نه یار همدم ماند و نه یآوری راستین
ز مکر کینه دوستِ دو رنگ خسته شدیم
شده هزار طرف بسته راه خوشبختی
زدست داعش بی نام و ننگ خسته شدیم
چو ریخت خون شهیدان هرکجا دیدیم
ز حال زخمی و معیوبِ لنگ خسته شدیم
رسولی نامه تو کس نخواند و کس نشنید
قسم به ذات خدا بیدرنگ خسته شدیم

25 / 1395 سنبله کابل قلعه موسی

گوش کُن

گرفکر در سر است شنو پند و گوش کن
اخلاق و فهم و علم و هنر را خُروش کن
رفتار بی اصول بس است در مجالسات
باشد زبان لهو و لعب را خموش کن
شرمنده می شوی تو به کردار نطق خویش
ای بی خبر عزیز دلم پَرده پوش کن
نیست ذره ادب و نداری علم و فهم
یک نکته از اوامر آدم نیوش کن
دوری گزین تا که توانی ز جاهلان
دُوری به ورزو جام ادب را تو نوش کن
کسب حقایق است در این عصر مُعْتَبَر
اهل رفاه باش و جهالت فروش کن
دور سخاوت است تو ای مرد باخرد
اندرز از رسولی شغنانی گوش کن

7/7/1392 شغنان ، درمارخت

لعل و ریحان

ای بدخشانی عزیزم لعل و ریحانت چه شد؟
درمیان کوهساران سُنبل افشانت چه شد؟
هرطرف توپ و تفنگ و زخمی و قتل و قتال
راډ مردانِ دلیر و زیبِ دورانته چه شد؟
شد پدر مسکین و مادر کُور از سوگ پسر
چشم گریان سال و ماه آن روز خندانته چه شد؟
نی حکومت نی عدالت نی کسی پادشاهِ عدل
با چنین ظلم و ستم قانون انسانته چه شد
میفروشند بهر رایِ اقوام خود بر دیگران
آن وکیل بُرد باروِ مرد میدانته چه شد؟
نام تو در سطحِ دنیا بامِ علم و معرفت
لیک درجایش تفنگ آن علم عُرفانته چه شد؟
باهزاران ناله و فریاد من گویم ز تو
مقبر پیر کُهن آن شاهِ یُمگانته چه شد؟
شد اسیر از هرنگاه اولادِ مسکین و غریب
راه پُرسیر و تماشا سويِ شغنانته چه شد؟
میکند اوصافِ خود هرکس به قدر قدرتش
آن خطِ ابریشم از پامیرو و اخانته چه شد؟
کس نشد واقف ز احوال تو در عصر کنون
از دل هرکوی تو یاقوت و مرجانته چه شد؟
نیست از دست تو سازش ای رسولی در وطن
باز گویم میهنم آن جمله آرمانته چه شد؟

8/8/1394 کابل افغان فارما

عشق گل

ای گل دوباره سوی بدخشانت آمدم
دیدار حُسن سبز و درخشانت آمدم
جان را کنم نثار قدم های ناز تو
ای نازنین جان مه به قربانت آمدم
بشنوی دمی تو ای گل شیرین ادای من!
فرهاد کوهکن به بیابانت آمدم
از بهر وصل دیدن حُسن و جمال تو
درجاده ها و شهر و خیابانت آمدم
ای دل فریب ، ای مه خوبان خوش لقا
من دیدن رفتار خرامانت آمدم
گل واژه های شعر من اوصاف کوه توست
من وصف روی نوگل خندانت آمدم
تو گل شدی شگوفه زدی پرپرین شدی
بلبل شده ام یعنی غزلخوانت آمدم
آخر بپرس صنم تو دمی حال زار من
من سال ها به دیدن و پُرسانت آمدم
لیلی به هوش باش که در بستر خیال
با یک غزل ز تلخی هجرانت آمدم
هر مصرع رسولی به وزن جمال توست
این بار به ده و منزل شغانت آمدم

۱۳۹۶ / ۱۸ عقرب کابل

جاده غم

میروم از کوی تو ای سرو زیبا جندمت
میکنی دایم تو با من شورو غوغا جندمت
یادم آید مژه هایت آشیان تیر بود
خورده است در سینه ام صد زخم بیجا جندمت
بعد ازین بیگانه ایم و بین ما فاصله هاست
اتفاقاً هر چه پیش آید سر ما جندمت
سالها در دام عشقت سوختم پروانه وار
نیستم دیگر چنین پروانه آسا جندمت
بارها گر بوده ام مشتاق دیدار تو گل
نیست دیگر در دلم شوقی تماشا جندمت
من به یک لب خند تو جان را فدا کردم نشد
حیف ای شیرین ادا بودی فریبا جندمت
شهر با تو مانده ام من میروم زین جاده ها
گم شوم نابود گردم روی صحرا جندمت
بعد از این هرگز نمیخواهد رسولی دامت
راه ما از هم جدا گشته در اینجا جندمت

20 / 1399 اسد فیض آباد ؛ بدخشان

مه شغنان

توصیفِ رُخت ای مه شغنان به کی گویم
از زلفِ سیاه همچو شبستان به کی گویم
مخمُور قدو قامت موزون رسایت
از ولولهِ چشم غزالان به کی گویم
از سرحد درواز بگشتم سوی واخان
نیست مثل توای سَرو بدخشان به کی گویم
سالهاست بسوزم ز جفایت گُل سیمین
از حالت این دیده گریان به کی گویم
این عمر به توصیفِ تو آخر شده پایان
اوصاف تو ای سلسله جُنبان به کی گویم
بیچاره شدم در هوس روی تو ای شُوخ
از رنج تو ای مهوش خوبان به کی گویم
من چشم امیدِ دل خود را به تو بستم
بشکستی دلم، نَرگس رُوشان به کی گویم
دیرِیست ندیدم رُخت ای ماهِ پری روی
کس نیست چنین قصه و حرمان به کی گویم
شد خیمه نشین بر سر راهِ تو رسولی
از وسوسه قلب پریشان به کی گویم

مورخ 1394 / 8 / 20 کابل شهرنو

نازنین

سَرا پا نازنین دایم تو با صد ناز و تمکینی
تو هم محبوب هم رِنا و هم زیبا و شیرینی
مَبر جان از بدن با عشوه و ناز و ادای خود
مرا با عشق خویش ای بیوفا تا کی تو نفرینی
نشد پیدا به مثلت ای پَری پیکر در این دنیا
تو با این حُسن زیبایت گمانم ماه و پروینی
نسیم عنبر آسایت شده افزون تر از گلشن
تو از مشک ختن یا عطر از گلزار نسرینی
کنم آخر سفر من بهر دیدارت به اشکاشم
شوم واقف ز حوالتِ که از "بازگیر" پائینی
رسولی از جفاهای تو میگردد قلندر وار
بدور کوی عشقت بیوفا دلبر به غمگینی

۱۳۹۵/۱۰ عقرب کابل انستیتوت حکیم سنایی

هیا هوست

از آمدنت ای گُل شیرین چه هیاهوست
در شهر و دهات جمله ز وصفِ تو سخنگوست
از تیر نگاهِ تو چه شورِ است در این شهر
در موجِ دو چشمانِ سیاهِ تو چه جادوست
از زلفِ پریشِ تو نسیمِ است به هرسو
خوش می وزد آن سان که گویی ز لب جوست
آن مشکِ تنت تازه چو گلزار بهاران
عطر ختن و نگهت باغِ گُل خوش بُوست
آن گلشنِ رویِ تو و لب های ظریف
بَر درِ دلِ سوخته من داکترو دارُوست
هرگز نرود عشقِ تو از یادِ رسولی
دل باخته آن رُخ و آن زلف و دو گیسوست

۱۳۹۶ / ۱۵ جوزا کابل

دیدمت

نازنین امروز خرامان باغ بالا دیدمت
با هزاران عشوه و ناز و اداها دیدمت
گاه در بازار مُشک و گاه در عطاری ها
با قدِ سَر و رسا و عنبر آسا دیدمت
از سَر جاده شتابان تا به پیش سینما
با رفیقان دگر سَرگرم سودا دیدمت
تو برفتی نزد خیاط تا بدوزد جامه ات
او قد اندامت گرفت و من سَر پا دیدمت
میکنی دایم تو فیشن با لباس شُوخ و شنگ
همچو ماه نازنین آن روی زیبا دیدمت
گشته ام آخر قلندر در هوای عشق تو
در میان عشق سوزان چون زلیخا دیدمت
تابکی نالد رسولی از برایت سالها
چونکه تکرار است بارها زار و تنها دیدمت

1396 / 1 / عقرب کابل ، باغ بالا

نسیم لعل

مَبر جان از بدن ای نازنین با ناز و تمکینت
دل افسون کردی آخر با سیاه چشم های زرینت
ندادی ره مرا ای بیوفا در خانه ات هرگز
تمام شب بودم مجنون صفت در زیر کلکینت
تو ماه عاشقان بودی در این شب های نوروزی
فدا سازم جوانی را به آن رخسار پروینت
قلندر وار میگردم ز هجران تو ای دلبر
دلم را بسته کردی در میان زلف پُرچینت
گمان اشکاشم است جایت و یا غاران و زیچ انداج
نسیم لعل میاید از آن لب های رنگینت
به وصل روی زیبایت شدم فرهاد کُندم کوه
به امید شبی آیم بر بالین شیرینت
رسولی بهر دیدارت سرگردان با عشاق
شده آواره تراز قبل ز نیرنگ های چندینت

۶/۱۳۹۶ نورکابل قلعه موسی

نازنین

ای نازنین مهوش شغنان من بیا
بانازو عشوه جانب سرو سمن بیا
در آروزی روی تو من جان همی دهم
بهر خدای ای گُل سیمین بدن بیا
ما را مجال نماند ز هجرانت ای پری
یک لحظه سوی عاشق گلگون کفن بیا
از دیدن تو رفته همه فکرو هوش من
نزد فقیر و عاشق سوی وطن بیا
سالهاست در هوای تو من کوه کنده ام!
شیرین ادا تو دیدن این کوهکن بیا
بگذار قلم رسولی و بهر وصال یار
تنها به پیش خانه آن گلبدن بیا

29/4/1395 کابل قلعه موسی

من دارم

ندارد کس در این دنیا بدخشانی که من دارم
چو کوهش پر ز لعل آن لعل رمانی که من دارم
نظیرش نیست در دنیا و مثلش را نمی یابی
به روی این جهان زیباست شغنائی که من دارم
همه خوانند علم و لاف از دانش زنند امروز
جهان است بی خبر از پیر یمگانی که من دارم
همه پیرو جوانش در سراغ درس و تعلیم است
پُرازشان و شرف است این دبستانی که من دارم
شنو پند و ادب از من اگر میلی به آن داری
همه شرح ادب باشد عنوانی که من دارم
رسولی سالها تحریر کرد در وصف این ماوا
سرا پا وصف خوبان است دیوانی که من دارم

کابل 19/8/1393

دخت شغنائی

زدی آتش به قلبِ نازکم ای دختِ شغنانی
تو حال عاشقِ مسکین و عاجز را چه میدانی
تو با آن زلفِ پیچان و لب نازک قد زیبا
زنی هر دم هزاران تیرِ برجامم تو پنهانی
ندارم طاقت هجران تو ای سَروِ سیمین تن
نرفت هرگز ز یادم آن لب لعلت به آسانی
همان روزی که دیدم آن رُخت ای مهوش رِنا
شدم دیوانه و مجنون به یک عالم پَریشانی
تمام عمر را کردم فدای لَحْنِ شیرینت
نشد روزی میسر بهر من یک سطر غزلخوانی
میان مجمرِ عشق تو سوزم سالها ای شوخ
دلَم شد بسته در آن موی لرزان و زرفشانی
نشد پیدا به مثلت ای پری پیکر در این دنیا
نه در ماوای شغنان و نه هم ملک بدخشانی
ز عشقت همچو مجنون عاقبت ترک وطن کردم
بگو ای نازنین آخر گناهم را به انسانی
چو وصفت می کنم من با قلم ای دخت مه رویی
نمی آیی تو یک شب هم به سوی من به مهمانی
رسولی روز و شب از جور تو نازکبدن نالد
چرا زینسان کنی آماده او را تا به قربانی؟

مورخ 1394/8/8/ کابل

فراق

ای پری ذاده زکوی تو پُرارمان رفتم
با دل غمزده و دیده گریان رفتم
به گمانا نشدم محرم دیدار تو گل
حیف با فند و فریب مردم نادان رفتم
عهد و پیمان ببستی به رفیم شیرین
زان چو فرهاد به هرکوه و بیابان رفتم
از فراق تو خورم تیر جفا ای جانا
مرغ بی بال و پراز باغ و گلستان رفتم؟
تا که رخ از من بیچاره تو پنهان کردی
بی رُخ روی تو ای ماهِ بدخشان رفتم
از فراق تو رسولی شده همچون مجنون
عاقبت ترک وطن سوی بیابان رفتم

30/5/1395 / کابل قلعه موسی

قلب زار

شدم مجنون درگاه ی تو ای محبوب زیباکی
ندانستم کجا بُردی دلم را تو به چالاکی
که با آن چشم پُر ناز و لب میگون خود دایم
زدی آتش به قلب زار من هردم به بی باکی
ندیدم همچو تو مهر روی زیبایی در این عالم
گمانم هستی از ذات پری یا حور افلاکی
تو تا کی میبری جان از بدن شاه دُخت با نازت
شده حُسن تو در بند ضمیرم سخت حکاکی
نکردی سالها هم یک نظر بر من تو ای مهوش
گذشت این عمر شیرینم ز هجرانت به غمناکی
رسولی شد قلندر از جفای چشم جادویت
گرفته راه صحرا عاقبت از رنج و درد ناکی

5/5/1395 / انستیتوت حکیم سنایی

ستیز

ای پری روی من کجا رفتی
از سری کوی من کجا رفتی
خشک شد باغ و بوستان دلم
آب از جوی من کجا رفتی
بی تو نیست هیچ عطر در گل ها
گل خوش بوی من کجا رفتی
سالها در فراق حیرانم
ظالم از کوی عشق کجا رفتی
به رسولی مکن ستیزه همیشه
یار خشروی من کجا رفتی

۱۳۹۴ / ۱۵ میزان کابل

چشم جادو

به عشقم روزی آن دلبر وفا دارم شود یا نه
به امیدش سپارم جان خریدارم شود یا نه
ز تیر چشم جادویش پریشان حال و حیرانم
دوای سینه ریش و دل افگارم شود یا نه
فغان اشک از هجرش تسلاي دلم دایم
به راه اش مثل باران ها چمن زارم شود یا نه
به آن گل روی اشکاشم نویسم من شکایت ها
ولی ارمان به دل دارم که دلدارم شود یا نه
نسیم عطرو احوالش همیشه از صبا جویم
میسر دیدن رخسار دلدارم شود یا نه
تمنا تابکی داری رسولی از در دلبر
در این بیچاره گی آیا که غمخوارم شود یا نه

۱۳۹۵ / ۳۰ جدی کابل قلعه موسی

آئینه شکسته

بَر درت ای نگار مینالم
روز و شب بی قرار مینالم
دل من بُرده چشم شهلایت
همچو بلبل خُمار مینالم
همچو آئینه هم به جاده شهر
پُر زگَرْد و غبار مینالم
نیست به خوبان این زمانه وفا
زان سبب بی شمار مینالم
بارقیبان ببستی عهد وفا
بیوفاییش را هزار مینالم
ای رسولی دیگرستیزه بس است
ای صنم خوار و زار مینالم

۲۱ حوت ۱۳۹۴ کابل

حُسن سبز

ای مه شغنان من رقص و سرودن خوب نیست
زلف پیچان و سیایت و نمودن خوب نیست
می بری گر روزِ صدها دل تو با ناز و ادا
این چنین مکروفریب و دل ربودن خوب نیست
خیر! اگر داری جمالی نازنین و حُسن سبز
لیک در باغ دلم غم ها فزودن خوب نیست
رنج دل گر نیست از دستی تو درمان و علاج
زخمِ ناسور دلم بازا گشودن خوب نیست
ترک کن می خانه ها و محفل و بزم و سرود
روز و شب مدهوش و بابیگانه بودن خوب نیست
خود ستایی ها و گردارت همه سهو و خطاست
ای مه خوبان من خود را ستودن خوب نیست
سال ها بنوشت رسولی نظم ها از خاطرت
لیک بعد از این دگر شعرو سرودن خوب نیست

۱۳۹۸ / ۱۱ میزان کابل

اشک سرد

عزیزم سوی من بنگر دل افکار و غم انگیزم
به جاز مهوش رویت در این دنیا به پرهیزم
که ریختم اشک حسرت من پی دیدار تو سال ها
شدم عمر خزان امروز که گل برگ جوان ریزم
جهان مملو ز طوفان ها برای این گذرگایم
دلم خوناب غم دارد که صبح و شام میخیزم
نه از ملک بدخشانم نه از گلزار و اخانم
نه از ماوای شغنانم ز وادی های گردیزم
رسولی تابکی نالی زجوری آن پری رخسار
بسوزی شعله و رهر روز درون آتش تیزم

۱۳۹۳ / ۸ / ۸ کابل شیرپور

جاده عشق

ای یارک شوخ خوش صدایم
مرا تو مکش که بینوایم
صد تیر جفا به سینه خوردم
یک بوسه بده که من گدایم
مدهوش به پیش خاندانت
یک مژه بزن که مبتلایم
در جاده عشیقت گریه دارم
نیست چاره درد وای خدایم
در راه وصال تو هلاکم
کی در بغلت شبی بیایم
در دشت جنون رسولی تاکی
شب ها به فراق ناله هایم

1393 / 1 جدی شهر فیض آباد

رنج و الم

افسوس بَر جوانی در دستِ ظالمان است
ای دوستان ببینید روز و شبم فغان است
تاب و توان من رفت قامت کمان گردید
غم بحر حشر گردید در سینه ام نهان است
ای دل ندیدی هرگز شادی دمی بسویت
این رنج نوجوانی بی نام و بی نشان است
این دهر پُر خلاق ، مملوست از منافق
بی پُرسش و عدالت هر روز در روان است
بنگر به باغ سنبل ، فارغ زبزم بلبل
همچون همان هزاران رنج دیده زمان است
تاکی رسولی نالی بادست خشک و خالی
نیست حاجت بیانی بنگر خودش عیان است

کابل 5/5/1394

بهارنو

آمد بهار موسوم سَرو سَمَن رسید
موج و نسیم گلشن باغ و چمن رسید
بنگربه هر طرف همه گلزار و گلرخان
تا بوستان دامن دشت و دمن رسید
با صوت و ساز نغمه شور و ترانه ها
در موسمش بلبل شیرین سخن رسید
رفت کینه و کدورت آمد بهار نو
نوروز فصل تازه مشک ختن رسید
با دوستان و همدم چنگ و دوتارها
بزم سُرود نوبت رقص و اتن رسید
آمد بهار روز نو و فصل سال نو
امید شادی در دل هر هم وطن رسید
ای دل مشو تو غره به این چرخ بی مدار
هنگام علم دانش و اخلاق و فن رسید
تعریف کن رسولی ز اوصاف سال نو
چون لاله زار و نوبت جشن کهن رسید

۱۳۹۶ / ۷ حوت کابل شفاخانه ثنا

نوروز مبارک باد

دنیا همه خندان شد نوروز مبارک باد
جشن خوش دهقان شد نوروز مبارک باد
هر طرف نگر گل ها در دامنه صحرا
هر جا درخشان شد نوروز مبارک باد
بلبل به چمن آمد آهوبه دمن آید
تا که گل قطاران شد نوروز مبارک باد
کینه ها دارم بسیار میروم سوی مزار
چون سخی چراغان شد نوروز مبارک باد
هر طرف شنو بلبل در سراغ عشق گل
اتمام زمستان شد نوروز مبارک باد
تاجان به تن داشتم کردم ترا توصیف
وصف ها فراوان شد نوروز مبارک باد
رسولی شده شادان از نیسم این بوستان
بلبلان خوش الحان شد نوروز مبارک باد

29/1393 حوت کابل

مشک ختن

نو بهاران آمدو مشک ختن آورده ایم
بهردیدار گُل و سَر و سَمَن آورده ایم
ما نوای بلبلان و سوزساز عاشقان
جمله گی با وصل آن نازکبدن آورده ایم
روز بزم مطربان بهر سُرودِ گلرُخان
محفلِ شاد و طربِ رقص و اتن آورده ایم
خوب رویان را کنار و باده نُوشان را خُمار
با صدای نغز نئی اندر چمن آورده ایم
باد نو روزی انبارد نسیم از عطر گُل
بر مَشام دوستان بوی وطن آورده ایم
روز وصلِ دوستان در فصل نو امید ماست
این محبت از دل از جان و تن آورده ایم
ای (رسولی) شادی باش بادوستان در این بهار
با چنین فُرصت که ما از خویشتن آورده ایم

18/1394 حوت کابل

بهار میاید

رسید مژده که فصل بهار میاید
به شهر هجرتو ای دل نگار میاید
به بوستان به باغ وچمن ترانه بساز
که با نسیم صبا مشکِ یار میاید
مشو تو غافل و مجنون برو به سَیلِ نگر
نواي نغمه وچنگ و دوتار میاید
بنواز نغمه و آواز مطربانه بخوان
که بزم تازه بوس و کنار میاید
دلا اگرچه دور توئی از دیار مسکن خویش
مرنج نوبت عزم دیار میاید
اگرچه پیرشده ای رسولی در غربت
ولی به کام عشق تو آن پُر خُمار میاید

مورخ ۱۳۹۵ / ۲۹ / حوت کابل

جشن دهقان

نگرای دل بهاران است امروز
فضای جشن دهقان است امروز
شنو هرسو نوایی عندلیبان
ببین صد برگ وریحان است امروز
که آمد فصل شادی و خوشحالی
همه مست و غزلخوان است امروز
نسیم و نکهت و گلزار و گلشن
خوش امواج و پُرافشان است امروز
نمای سُنْبُل و سَر و صنوبر
به هر باغ و گلستان است امروز
یکی بلبل صفت پُرسوز و نالان
دیگر پُر شور خندان است امروز
رسولی خیز رَو در باغ دانش
که وقت علم و عرفان است امروز

مورخ ۱۳۹۶ / ۱۲ حوت کابل شفاخانه ثناء

مُعلم

امروز یوم مُعلم شان و شرافت است
روشنگرِ ضمیر که تاریک و ظلمت است
او چون درخت پُر ثمر و رهنمای ماست
در بوستان علم و عمل پُر طراوت است
مُعلم چو باغ دانش و شاگرد نهال آن
در عرصه معارف با شان و شوکت است
کانون فهم و علم هنر در وجود او
رخشنده و معاشر با لطف و شفقت است
مُعلم چو شمع دانش با صلح و با صفا
فارغ ز کینه جوییِ جهل و جهالت است
معلم درخت دانش و است نخل دوستی
در گلزار عقل و ادب با لطافت است
معلم چراغ راه و چواست دُر و هم گهر
غواص درمیانه ای دریای رحمت است
معلم نثار نام تو ام بهر زحمت

حقا که نام بلندت ز دنیای خلقت است
معلم نماد و الگوی اخلاق و معرفت
خدمت گذارو پُر ز فهم و هم فراست است
معلم چو وصف مقامت به پایان نمی رسد
گوید رسولی که معلم منبع شرافت است

مورخ 1396 / 13 میزان کابل

موج غم

بدل یک آرزو دارم که یک شب درِ بَرت باشم
به زیر سایه زلفان مشک و عنبرت باشم
توان و طاقت و صبر و وجودم رفت ز هجرانت
اسیر قامت سَر و رسای پیکرت باشم
جفا و ذلت صحرا اگر شرط تو است شیرین
فدا کاری چو فرهادم که روزی دلبرت باشم
اگر موج نگاهایی تو آن شب میرسد بر من
شوم مدهوش و دل سودا فغان در بسترت باشم
گر از لعل لبِت گویم نشانی نیست در عالم
بنوشم تا توانم است همان شب ساغرت باشم
رسولی از ره درواز رُوشان تا به سرچشمه
پیام عاجزی بنگاشت که شب در ویرت باشم

۲۳/۱۳۹۶ / سرطان کابل

فراق خنده

جانانه چرا نازو ادا میکنی هرروز
صد غمزه تو با چشم سیا میکنی هرروز
مرا ز غمت زارو زبُون کرده یی آخر
هرجامه به تن قد رسا میکنی هرروز
مجنون صفتم از رُخت ای مهوش رعنا
چون روشنی ارض و سما میکنی هرروز
یک لحظه نه خندیدی بسوی دل مسکین
ای شوخ چرا جو رو جفا میکنی هرروز
بال لب و قامت موزون و رسیایت
این عاشق نادیده تبا میکنی هرروز
تاکی تو رسولی کنی افسون نگایت
صد عاشق رنج دیده تبا میکنی هرروز

کابل 11/5/ 1395

رنگ زعفرانی

در هجرو دروصال تو مجنون شدم شدم
از چشم سُرْمه سایی تو افسون شدم شدم
دایم دلم به کوچه عشقت دویده بود!
با قلب زار و سینه پُر خون شدم شدم
از اخگر فغان دلم کس خبر نشد
با اشک بینوایی چو جیحون شدم شدم
بَر رنگ زعفرانی من کس نگاه نکرد
آخر چرا به کوی تو مجنون شدم شدم
تیری جفای عشق تو هر دم رسولی خورد
بیچاره و زلیل جگر خون شدم شدم

مورخ 1395 / 6 / 4 کابل

عهد شکن

ای شوخ تو خوش نمای مایی
با چشم سیاه چه دلربایی
با عهد شکنان توهم نوایی
لیکن صنما ز من جدایی
یک نره به من نظر نداری
از حال دلم خبر نداری
رحمی به دلت اگر نداری
از خیل جهود ناروایی
بر سرتو مکن شالک گلزار
دل باختۀ من مکن توبیمار
ای شوخ پری ملک بهشار
بر حال غریب من دوایی
پُر خون تو کردی دل من آخر
ای لیلا پُر جفای کافر
در عشق تو شد رسولی شاعر
دور شو ز برم که بیوفایی

9/7/1393 شهر کابل

نامهربان

تو هستی بیوفا ای ماهِ شغنان
که من مجنون عشقت دیده گریان
گرفتم راه صحرا از فراق
بگردم کوبکو دشت و بیابان
بکن یکدم تسلا این دل ریش
ندارم طاقتی این سینه بریان
نگفتی از اول بر من توای شوخ
که من نا مهربانم نسل شیطان
بنالم هر قدر دردم دوانیست
نه داکتر در جهان ماندو نه درمان
رسولی تابکی نالی بیادش
به او نامهربان اهل نادان

1/1393 حوت کابل

ذوق تلخ

ای شمع شب افروز تمنای نگایت
قربان قدو قامت چشمان سیایت
من تشنه دیدار تو از دیرزمانم
آخر بدهم جان به رخسار لب هایت
در هجرو وصال تو که دیوانه زارم
چشم به رخت گریه لبان از سرو پایت
ای دلبر دیرنه و ای شوخ ستم گار
از عمق دلم ذوق توو فکر برایت
دارد طلب روی تو تا روز قیامت
رسولی تنهایی بگیرد به قفایت

۸/۱۳۹۲ / ۸/ شغنان ، بهشار

دل جیحون

ندانم دل اسیر کیست من دیوانه میگردم
که نوشم باده گُلگون در می خانه میگردم
بریز ای ساقی مه رو مست خانه ویرانم
بکن پُر ساغر میگون که من مستانه میگردم
نه پروا دارم از عمرم در این دنیای دون پرور
دو روزه عمر خود بادلبر و جانانه میگردم
ندانستم بهار زنده گانی در وجود خود
ندیدم گلشن و بوستان و در ویرانه میگردم
مثال آهوی وحشی در کوه و کنارم من
که گم کرده چراگاه زان سبب بیگانه میگردم
رسولی گشته چون مجنون از جور و جفای یار
پرو بالم شکست و جستجوی لانه میگردم

2/8/1392 شغنان ، سرچشمه

زندان بی در

نگارا سال ها از جور هجرانی تو میسوزم
به روی جاده و شهر و خیابانی تو میسوزم
به گردابی غمت افتاده ام ای گلرُخ زیبا
چو مجنون واله در دشت و بیابانی تو میسوزم
زنارو عشوه و تمکین چشمانی خرامانت
منی دل سوخته از هرتیر مژگانی تو میسوزم
و از جور و جفا دوریت ای یار سنگین دل
ذلیل و مفلس و زار و پریشانی تو میسوزد
به یادی بوسه ها نازک از لب های شیرینت
چو فرهاد در فراقی روی تابانی تو میسوزد
فتادم عاقبت در بند زندانی جفا هایت
چو شمع نارسا در عشق سوزانی تو میسوزم
گمان آخر دهم جان و نه بینم روی رعنایت
که عمریست در میانی بند زندانی تو میسوزم
از این رُو بارها بنوشت (رسولی) در دهرانت
چو گل برگ خزان در باغ و بوستانی تو میسوزم

1397 / 10 میزان کابل قلعه فتح الله

گلرُخ بی پروا

زهجرانی رخت شیرین خراب و زارو نالانم
زسودای غمی کویت چو مجنون در بیابانم
ندارم همدم و همراز نه یار دلبر دیرین
به جزاز وصل کویی تو نخواهم ماه تابانم
نگر ای بیوفا دلبر دمی بر حال زار من
ذلیل و خوار مسکینم زجورت دیده گریانم
نگاه کن ای پری پیکر بسویم با دو چشم ناز
نه تاب و طاقتم ماندو نه فکرو هوش حیرانم
بیا دیگر مگرد تنها توای لیلای قلب من
شدم مجنون وایلا فقیر و زار و حیرانم
رسولی بارها اظهار کرد هرگز مرو از من
مگر ترکم نمود آن گلرُخ زیبای شغنانم

۱۳۹۶ / ۱۸ دلو شهرنو شفاخانه ثناء

لحن نرم

امروز نگار زیبا چادر به سر برآمد
در شهر و باغ و بوستان با گروفر برآمد
اونازنین بنواز است زیبا چو سرو ناز است
رعنا و خوش آواز است شمس و قمر برآمد
در قهر ناز و تمکین مانند تلخ و شیرین
با چشم شوخ و زرین آن مو کمر برآمد
قدش به مثل سنبل خوش لحن همچو بلبل
با زلف ناز چون گل آن لب شکر برآمد
در بین خوب رویان او است شاد و خندان
رعنا چو ماه تابان شام و سحر برآمد
بنویس رسولی صد بار ناز و ادای آن یار
جو رو جفا اش بسیار بار دیگر سر آمد

20 / 1396 حوت کابل شهر نو شفاخانه ثناء

خامه رنگین

من عزم سُوې شهر تو ای گل کَنم کَنم
داد و فغان و ناله چو بلبل کَنم کَنم
یا جان بگیر یا که ضمیرم بکن رها
تاکی به وعده هایت تحمّل کَنم کَنم
گر بگزری ز ناز و اداو کنی وصال
من فرش راه وصل تو سنبل کَنم کَنم
یا گر نمایی روی چوماه ات بسوی من
جان را نثار مژه و کاکل کَنم کَنم
یا بشنوم ز شهر بدخشان تو رفته ای
رخت سفر به جانب کابل کَنم کَنم
نا گفته های دردِ رسولی فزون ولی
یک خامه از جفايت تغزل کَنم کَنم

1397 / 1 میزان کابل قلعه فتح الله

سُراغ

الا ای نازنین ای نازنینم
کجا رفتی تواز شغنان زمینم
نه پُرسیدی تو حال زار عاشق
نمیدیدی بسویم مَه جبینم
هزار افسوس به حالت ای پَریزاد
که در هجران بماندی در کمینم
اگر من جان دهم بهر وصال
پشیمان می شوی است این یقینم
تو گُل بودی و من بلبل سُراغ
زهجران رخت من این چنینم؟
رسولی بهر دیدار تو سالها
فتاده بر درت ای نازنینم

2/6/1395 کابل تایمنی

سرو خرامان

بلبل صفت ای شوخ زبانت مزه دارد
چشمان سیاه ابرو کمالت مزه دارد
من بنده مژگان تو تا روز قیامت
جان داده به هر دورمکانت مزه دارد
در روی جهان نیست به مانند تو زیبا
ای سرو بدخش قد جوانت مزه دارد
در باغ خرامی و کنی عشوه و صد ناز
آن عشوه و نازهای نهانت مزه دارد
این گفته رسولی که تو ای سرو خرامان
از عشق بگویی که بیانت مزه دارد

کابل 7 / 7 / 1394

ندامت تکرار

وا حسرتا ز گردش روز گار خسته ام
از بختِ واژگون دل آزار خسته ام
یاد همان گهواره و خاک بازی ها بخیر
اکنون ذلیل و عاجز و ناچار خسته ام
از رسم شهروجاده و جغرافیای دهر
دل خون زار و بی کس و بیمار خسته ام
گشتی عمر من ز طوفان غم شکست
چون ناخدا به ساحل؛ افگار خسته ام
داشتم هزار همدم و همراز دوستان
دیدم که جمله یار ریا کار خسته ام
با این همه تلاطم و ازبُرد و باخت دهر
والا ! از این معامله بسیار خسته ام
تکلیف عمر خویش رسولی به کس مگو
چون از چنین ندامت تکرار خسته ام

۲۰ / ۱۳۹۸ سرطان کابل

سیمین رخ

کسی را میشناسم خانه ام ویرانه خواهد کرد
زجورو نازو تمکینش مرا دیوانه خواهد کرد
کسی را میشناسم پُر زتمکین و اداها است
کتاب زنده گی ام عاقبت افسانه خواهد کرد
کسی را میشناسم همچو گُل نازدانه و زیباست
من بلبل صفت در عشق خود مستانه خواهد کرد
کسی را میشناسم مثل شمع رُخشنده و رعناست
دلم از سوز حُسن روی خویش پروانه خواهد کرد
کسی را میشناسم زلف پیچان سیاه دارد
مرا آخر در این پیچیده ها زولانه خواهد کرد
کسی را میشناسم قامتش سَر و رُخش سیمین
مرا آخر چنین زیبای ها دیوانه خواهد کرد
کسی را میشناسم با رسولی وعده ها می بست
ولی با عهدها داستان عمر افسانه خواهد کرد

۱۳۹۸ / ۱۴ حمل کابل

دل آزار

اگر گویم زبانت همچو نیش مار می رنجی
و یا گویم که هستی جاهل و مکار می رنجی
فنون حيله هایت را فغان و شور برپا کرد
اگر گویم که هستی خیلی بد کردار می رنجی
گمانم نیست کس فارغ ز حيله و فریب هایت
اگر گویم که هستی ظالم و خون خوار می رنجی
نگر رفتار و گردارت همه سهو و پُرازنیرنگ
اگر گویم که هستی شخص دل آزار می رنجی
نداری ذره الفت جنون است جمله گردارت
نصیحت گر کنم بس کن، تو این رفتار می رنجی
در آخر ای عزیز دل چه خواهی کرد با این کار
ندامت دارد آخرین چنین گردار، می رنجی
رسولی گفت چندین بار ترک کن این چنین گردار
اگر باشد چنین کارت والا بسیار می رنجی

۲۳/۱۳۹۸ جوزا کابل

خوبان

من عشق تو ای دلبر شغنان نفروشم
برسرو قد جمله خوبان نفروشم
عمریست ز هجران تو من زار و فقیرم
لیکن غم هجران تو ارزان نفروشم
در بند سر زلف تو گر عمر به سر شد
باز هم ستم و ظلم تو ای جان نفروشم
چشمان خمار باده لب های ظریف
با میکده لعل بدخشان نفروشم
سالهاست رسولی بنوشت شعر به دیوان
نادیدن و دیدار تو بر جان نفروشم

1393/ 15 میزان کابل شهرنو

ترانه بهار

فصلی بهار ما ، چنگ و دوتار ما بزم گل و چمن ، در هر کنار ما
با صلح و با صفا ، قوم و تبار ما
سرسبز شد وطن ، در هر دیار ما
گلزار سوسن است ، دردشت و دامن است بنگر به هر طرف ، رخشنده گلشن است
فصلی بهار ما ، چنگ و دوتار ما
بزم گل و چمن ، در هر دیار ما
ما همچو بلبلیم ، شیدای سنبلیلم در باغ و بوستان ، نورسته چون گلیم
فصلی بهار ما ، چنگ و دوتار ما
بزم گل و چمن ، در هر دیار ما
غافل مشو دیگر ، ای دل شنو نگر شد فصل سال نو ، با علم با هنر
فصلی بهار ما ، چنگ و دوتار ما
بزم گل و چمن ، در هر دیار ما
رسولی از کهن ، بنوشت این سخن بر جمله دوستان ، آرامی وطن
فصلی بهار ما ، چنگ و دوتار ما
بزم گل و چمن ، در هر دیار ما

۱۳۹۶ / ۱۳ حوت کابل ، کلوله پشته

مُخمس ها

واحسراتا

وا حسرتا که بلبل باغ و بهار رفت
آن یار نو رسیده ما از کنار رفت
بگذاشت دوستان و خودش از قطار رفت
صد حیف از میانه خویش و تبار رفت

از بین دوستان پُرارمان و زار رفت

یک گُل ز باغ و منزل و ماوای خود نچید
آخر جفا و لطمه دنیای دُون چشید
مادر ز داغ هجر رُخش عاقبت خمید
دل پاره و زلیل شد و عمر خوش ندید

افسوس یار همدم ما از کنار رفت

این پُر جفا فلک گُل نازم به خواب کرد
درسُوگ و ماتم اش همه دلها خراب کرد
اقوام خویش آن همه چشم پُر آب کرد
افسوس بزم جمله ای ما را خراب کرد

آه ! وفغان عزیز دلم از دیار رفت

یک عمر همچو بلبل خوشخوان به هم بودیم
در صحن علم دانش و عرفان به هم بودیم
از ابتداء و وسط پایان به هم بودیم
مانند کبک مست و خرامان به هم بودیم

ناگه جوان باخردو بُردو بار رفت

آن " میرسید " بلبل شیرین صدای ما
خود رفت مانند جمله یاران خود تنها
بود بین ما چو شمع درخشان و صفا
جایش مکان جنت فردوس با بقا

آن سرونو رسیده زیب تبار رفت

نیست چاره ای رسولی نه جنگ و نی ستیز
از امر لایزال کسی نیست پا گیریز
خوش بخت آن بود که رود پاک و با پرهیز
مانند یار جانی ما ، لیک! رفت تیز

با اشک و خون دل بنویسم که یار رفت

مخمس در سُوگ دوست و همصنفی عزیزم (میرسید سلیمانی)

مورخ 1397/ 3 جوزا کابل

لیلا

شبی دیدم قد زیبای لیلا
شدم مجنون چشم مست و شهلا
رخش رعناء چون یاقوت طلا
دلم را برده است آن شوخ والا

شدم من طالبش از ذات مولا

قدش سرو و رخس سیمین صنوبر
دوگیسویش مثال مشک عنبر
لبانش موج دریای معطر
به تیزی تیرمژگانش چو خنجر

زده بر قلب و جان، بُرد براعلا

نگاه چشم آهویش به من شد
دلم از تیر جادویش دو تن شد
فراموش از جفای کوهکن شد
خجل از مشک ابرویش ختن شد

مرا جیحون نمود آن ماه والا

دگرما را به غیر از او نظر نیست
درخشانتر از او شمس و قمر نیست
لذیذ تر از لبش شهد و شکر نیست
جمال حسن او در بحر و بر نیست

که هستم طالبش از ذات مولا

بگفتم ظالما ! با من وفا کُن
نشین پهلوی من صلح و صفا کُن
نفاق و هجر و ظلمت را رها کُن
کمی ترس از رسول و از خدا کُن

کنیم عهد و وفا بر قول الا

رسولی زار و مجنون گشته آخر
به تار زلف مویت بسته آخر
ز بهر دوریت دل خسته آخر
زهجران تو ای نورسته آخر

گرفتار توام ولا وبِلا

1394/ 18 قوس کابل افغان فارما

عاشق بینوا

نگرای دل کنون آن گلرُخ و گلراز مینازد
به قدی قامتی سرو به زلف باز مینازد
به سویم دایما با رقص و صوت و ساز مینازد
به چندین عشوه تمکین و تاخت و تاز مینازد
ربوده عقل و هوشم را و با صد راز مینازد
شده چندی ز عشق اش بینوا و زار نالانم
چو مجنون از غم لیلی به هرکوه و بیابانم
ز بهری پُر جفایی های آن مه روی شغنانم
نه تاب و طاقتم ماند و نه فکرو هوش حیرانم
ولی آن گلبدن با جورها آغاز مینازد
نشد روزی بیاید در برم آن ماه و پروینم
ز جوری شور عشقش سالها من زار و غمگینم
چو فرهادم به صحرا از فراق روی شیرینم
بریزد اشک چشمم از برایش روی بالینم
مگر آن بیوفا دلبر به صد طناز مینازد
فتادم عاقبت در بند زندان جفا هایش
ربوده فکرو هوشم غمزه چشم و نگاهایش
شدم زار و قلندر در غم ناز و اداهایش
نو شتم سالها اوصاف از زلف سمن سایش
ولیکن آن پری پیکر به رمزو راز مینازد

مرا آخر زنازو جور خود زارو خرابم کرد
ز هجرانی جدایی های خود داغ و کبابم کرد
جنون و مفلس و مسکین در هر شعر و کتابم کرد
زمکرو حیلۀ هایش عاقبت اندر عذابم کرد

هنوز آن بیوفا با همدم دمساز مینازد

مکن دیگر رسولی عاشقی با یار بی پروا
شوی آخر پریشان از چنین معشوقه بالا
اگر مجنون شیدایی و یا دیوانه لیلا
ندامت آرد آخر این چنین کردار بی معنا

مکن فکر چنین لعبت بلند پرواز مینازد

مورخ ۱۳۹۶ / ۲۵ قوس کابل

چه سُود

ای گل آن قد رسا و روی تابانت چه سود
خرمن زلف سیاه و کاکل افشانت چه سُود
فارغ رویت شدم شمع درخشانت چه سُود
بر غریبان همچومن ناز و خرامانت چه سُود

بعد از این مهر وفا و عهد پیمانت چه سُود

یک نگاه نازکت بر این دل بیچاره نیست
از غم و رنج جفایت مثل من آواره نیست
بدتر از مجنون خرابم لیکه دیگر چاره نیست
واقف آن نازکبدن از این دل صد پاره نیست

ای دل بیچاره پس این زار و نالانت چه سُود

سالها آن بیوفا سرگرم بازارم نشد
یوسف گم گشته بودم کس خریدارم نشد
یا زلیخا پُر جفا بود یا که بخت یارم نشد
نوبهار زنده گانی سُوخت و گلزارم نشد

ای پری آخر دلم در کنج زندانت چه سود

درفراقی دوریت روح و روان من رمید
در تمنایت دلم یک عمر زهر غم چشید
بهر دیدار رخت دیوانه وار هرجا دوید
بلبل عیش نشاط از باغ وبوستانم پرید

ناروایی ای بُتا بر ما اسیرانت چه سود

عاقبت من عمر خود را صرف هجران کردم ام
وقت حاجات دعا من وصف خوبان کرده ام
دا یم اوصاف از سرو بدخشان کردم ام
جان شیرین را نثار ماه شغنان کرده ام

بَرنگار پُر جفا ای دل به قربانت چه سود

باره ها کرده رسولی وصف عشقت با قلم
مسکنش دشت جنون از بهر هجرت ای صنم
روز شب زارو پریشان در میان درد و غم
از برایت سالها در رنج اندو و ستم

بعد مردن ای صنم آن دیده گریانت چه سود

مورخ ۱۳۹۶/۲۰ / جوزا کابل

سَرو بدخشان

بُردی دل من عاقبت ای سَرو بدخشان
با چهره زیبای دو زلفان پریشان
بلبل صفتم در ره عشق تو غزلخوان
در بند جگر تیرمزن زان سیه چشمان

دیوانه کوی توشدم ای مه تابان

آخر تو مرا میکشی با ناز و ادایت
مجنون توام در قفس جور و جفایت
بهر رُخ رعنا ی تو وقد رسایت
دل زار و قلندر شده از نیم نگایت

مفتون ادا های تو ام ای مه شغنان

از عشوه بسیار تو دل زار و ملال است
در شهر نگاهای تو افسون جمال است
در گوشه زندان غمت غرق خیال است
ارمان دل عاشق من وصل وصال است

ای گلرُخ سیمین بدن ای کبک خرامان

هرگز نکردی نظری بر من مسکین
با چشم سیاه و لب لعلت به تمکین
فرهاد ز سودای تو ای دلبر شیرین
می گند دل کوه و کمر با دل غمگین

از بهر جفا های تو ای نو گل خندان

در گوشه زندان غمت گفت رسولی
حقا که ندارم به جز از عشق تو زوری
انصاف بکن ای گل من با که تو جوری
تاکی بنوسم به تو من نامه دوری

یک عمر به تمنای تو است این دل نالان

30 / 1396 میزان کابل